بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه: ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ – ۱۳۸۷ .
عنوان و نام پدیدآور: ابوالمشاغل / نادر ابراهیمی.
فروست: مجموعه‌ی مردان کوچک، داستان یک زندگی؛ جلد دوم.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۳ .
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۳۹۹-۰
یادداشت: چاپ نوزدهم، ۱۴۰۴.
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۴۳۷۸۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

اَبوالمَشاغِلْ

مجموعه‌ی مردان کوچک

جلد دوم

داستان یک زندگی

نادر ابراهیمی

اَبوالمَشاغِلْ

مجموعه‌ی مردان کوچک

جلد دوم: داستان یک زندگی

نادر ابراهیمی

نوبت چاپ: نوزدهم ▲ ۱۴۰۴ ▲ ۱۰۰۰ نسخه ▲

طراحی جلد: زنده‌یاد استاد مرتضی ممیز ▲ چاپ وصحافی: فیض ▲

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شمارهٔ تماس: ۲-۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱ و ۶۱۲۸
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
©همهٔ حقوق محفوظ است.

فهرست

پیشگفتار ۹

فصل اوّل ۱۵

چند جمع و تفریقِ خیلی ساده همراه با قدری ضرب
و یک عدد تقسیم (عادلانه و غیراعشاری)

فصل دوّم ۲۵

روی زیاد، چه کارها می‌کُند واقعاً

فصل سوّم ۶۳

«کوه را بر دوشِ خود، از کوهْ بالا می‌برم»

فصلِ چهارم ۸۵

تَه‌مانده‌های فصل‌های دوّم و سوّم

فصل پنجم ۱۱۹

ناگهان یک روز صبح یک غولِ کامل آمریکایی وارد صحنه‌ی کارزار می‌شود

فصل ششم ۱۵۱

دیگر، هرگز آواز نخواهم خواند...

فصل هفتم ۱۷۱

سالهای سخت، سخت‌ترین سالها، سالهای خوب، خوبترین سالها...

فصل هشتم ۲۰۷

فقط چند کلمه باقی مانده است فقط چند کلمه

هرانسانِ واقعی، در زندگی، پایبند به اصولی‌ست که با تهدید و تطمیع و تمسخر، از آن اصول منحرف نمی‌شود...

از سخنان خودمان است که در همین کتاب گفته‌ییم، جاهای دیگر هم گفته‌ییم، باز هم می‌گوییم.

ابوالمشاغل

به نام خداوندِ جان و خرد

پیشگفتار

سیزده سالِ پیش، که نوشتنِ «ابن مشغله» را به پایان رساندم، شاید، شاید که برای لحظه‌یی باور کرده بودم که کشتیْ به گِل نشسته، گُلْ به میوه نشسته، روح به عُزلت؛ و بعد از آن، دیگر، زندگی، آرامشی خواهد یافت ــ نه در درون، بل به چشم. درون، همیشه آشفته، جوشان و خروشان بوده است و خواهد بود. این تربیتِ اوست، و تربیتی‌ست که دوست می‌دارد. پس، ترکِ تربیت نخواهد کرد؛ امّا بیرون، انگار کُن که دیگر زمانِ آشفتن و برآشفتنْ گذشته بود و یا من، با قدری فشار، می‌گذراندمش: دکّانی، کسبی، شهرتی، وظیفه‌یی، خانه‌ی آرامی، همسری، و فرزندانی. ای‌وای ای‌وای! لحظه‌یی

بود که گویی می‌خواستم پس از آن، بزرگانه راه بروم ــ چون مردانِ آبرومند؛ بزرگانه به دیگران سلام کنم ــ چون مردانِ آبرومند؛ بزرگانه سخن بگویم، بنشینم، برخیزم، لباس بپوشم، بخورم و بیاشامم ــ همه چون مردانِ آبرومند؛ باوَقار، کُند، سنگین، دُرُست همچون مُردگان.

می‌گفتم: این روحِ آقامنش، آشفته در عُزلت، چون صوفیان، دیگر به خیابانها و کوچه‌های پُرعابر نخواهد آمد و خودنُمایی نخواهد کرد. دریا، در جای خویش، دریایی خواهد کرد، و مرغ دریایی، همانجا، چرخ‌زنان، در تن توفان، پَرَندگی. جُدا.

در یک نَفَس از خویشتن ترسیدم و پرسیدم: آخر کجا شد آن جوانکِ شیطان که پدر، مُهرِ «حمّالی» و «پارکابی شدن» بر پیشانیِ کوتاهش کوبیده بود، و او می‌خواست با دویدن دائمی در زیر آفتاب سوزان، با عرق، این مُهر را از پیشانی خویش پاک کند؟ کجا شد آن جوانکِ بدقواره‌یی که در تمامی زندگی‌اش به دلیلِ بدخُلقی‌ها، درگیری‌ها، خیره‌سری‌ها، لجبازی‌ها، پیله کردن‌ها، اخراج‌ها، استعفاها، بَلواها، تُندروی‌ها، ولگردی‌ها، و زندانها، هرگز دَمی آرام نگرفته بود و نخواسته بود بگیرد؟ کجا شد آن جوانکِ سراپا جوشش و شتاب و عشق و شوق و التهاب، که شورِ به حکومتْ رساندنْ داشت نه به حکومت رسیدن، شورِ انقلاب داشت نه رهبری انقلاب، شور نوشتن برای انقلاب داشت نه نویسنده‌ی والامقام انقلابْ بودن، و شورِ قلم در خونِ خویش فروبردن داشت و با خون خویش نوشتن، و فریادی از اعماقْ برکشیدن، که منم، پاره‌یی از وطن، ذره‌یی از وطن، جمله‌یی از وطن، مصرعی از وطن، آوازی از دوردستِ کوهستانهای رفیع وطن، و از اعماقِ تاریک و عطرآگینِ جنگل‌های انبوهِ وطن، و از میانِ امواج خروشانِ

دریاهای وطن... ای‌وای ای‌وای! آیا می‌توان زندگی را، به واقع، بیمه کرد و دیگر از هیچ تصادفی نَهَراسید؟ آیا «رسیدن»، تا این حدْ حقیر و مبتذل و احمقانه است؟ آیا رسیدن، یک کارت بیمه در برابر هر نوعْ سوختن است و یک باب دکّانِ دودهانه و درآمدی مُستمر اما مُختصر و چند اثر و آینده‌یی خالی از شور و شرّ امّا سرشار از اطمینان ــ که نفرین بر اطمینان، نفرین بر تکیه‌گاه، بر لحظه‌های بی‌دغدغه، بر آرامش، بر وقار، و نفرین بر روح بازنشستگی. جداً که اطمینان به آینده، همچون تریاک، انسان را لَش و ذلیل و دَنی طبع می‌کند و بندیِ حقیرترین‌ها: آویزان، دَلنگان، مطیع، فروتن، سربه‌زیر، مؤدب، درویش، قانع، ابله و پوکِ پوکِ پوک...

پس آن لحظه‌ی خوف‌آورِ خستگی‌های آقامنشانه را شتابان و مضطرب گذراندم، دوانْ چون کودکانِ بی‌سرپرست، از وسط خیابان گذشتم، به این سو، به نزدیکِ تو آمدم تا نعره‌کشان بگویم که من هنوز، بستنی را، در خیابانهای پُر ازدحام، لیس می‌زنم و لیس‌زنان لیس‌زنانْ سراسر خیابان و سراسر بستنی را می‌پیمایم...

من هنوز ماه را همانقدر دوست دارم که وقتی ده ساله بودم و شبها صدها بار دست‌هایم را به سویش دراز می‌کردم، دوست داشتم...

من هنوز هم به جانب شیشه‌ی پنجره‌ی بسته‌ی اتاق تو سنگی می‌پرانم، شاید که صدای شکستنْ بیدارت کند و به خیابانهایت بیاورد...

من هنوز هم به هنگام گزمه رفتن‌های شبانه، زنگ در خانه‌ات را می‌فشارم و می‌گریزم، شاید که به خشم برانگیزانمت و به دویدنت وادار کنم...